

☀️ عنوان: « صبحی نو »

صبحی آرام بود. هوا بوی گچ و آفتاب می داد.
روی میز، دفترم هنوز باز مانده بود، همان طور که دیشب از خستگی رها کرده بودمش.
اما امروز، چیزی فرق داشت...
انگار صفحه هایش نفس می کشیدند.

با تردید ورقی زدم.

کلمات از روی خطها لغزیدند و میان نور افتادند.
اعداد باهم می خندیدند، جمله ها نرم و زنده حرکت می کردند،
و نقطه ی آخر مثل خورشیدی کوچک بر صفحه می درخشید.

برای لحظه ای حس کردم دفترم می خواهد چیزی بگوید.
ساکت ماندم.

صدایی آرام از دلش برخاست:

«می دانی؟ یادگرفتن زیباست، وقتی ترس در میان نباشد.»

سرم را بالا گرفتم. معلم روبه رویم ایستاده بود.
اما نگاهش دیگر مثل همیشه نبود.
دفتر حضور و نمره در دست نداشت.
لبخند زد و گفت:

«امروز درس نمی خوانیم... امروز زندگی را می فهمیم.»

کلاس پر از سکوتی شیرین شد.

کسی نمی ترسید اشتباه کند، کسی پنهان نمی شد.
هرکس چیزی می گفت، می خندید، می پرسید.
و ناگهان فهمیدم، یاد گرفتن یعنی جرأت فهمیدن.

آن روز هیچ زنگی نخورد،

اما در دلم صدایی پیچید، صدای بیدار شدن چیزی که سالها خوابیده بود.

وقتی دفترم را بستم، گرمای عجیبی از میان برگ هایش حس کردم.
می دانستم دیگر آن دفتر، همان دفتر دیروز نیست...
در دلش آرزویی زنده مانده بود!

آرزوی روزی که در مدرسه، هیچ کس از دانستن نترسد.